



مسیحیه

بسی

خاک

# مویه بر خاک

نوشته: پرویز حضرتی

این کتاب

تحت شماره ۱۰۰۵ در تاریخ ۲۵۳۶/۶/۱۴ در کتابخانه ملی به ثبت رسیده است

## صحنہ اول

تاریکی . سکوت

### صدای نازک و زنانه

برپاخیزید.

صدای برخاستن می آید.

### صدای نازک و زنانه

برجا نشینید.

صدای نشستن می آید.

### صدای نازک و زنانه

دادگاه رسمیت خود را اعلام می کند.

سکوت.

### صدای بم و خشن

نخست آنرا که مسقط الراس جماعتی بود و برای تشکیل این دادگاه بی تاب بود؛ بخانید.

سکوت.

### صدای نازک و زنانه

فراخوانده شد آنرا که خداوندگرم طلبید.

نورسرخ دایره‌ای در کف صحنه پدید می آورد، در میان

مخروط نور سرخ - زن سیاهپوش - قد بلند، تکیده، با

لباس نیم‌سوخته، افروخته به نظر می آید.

### زن سیاهپوش

اینجا هستم. آفریدگارم، گریان اینجا هستم و پرشکوه آمده‌ام.

### صدای بم و خشن

(باخشم) پرشکوه آمده‌ای؟! از چه روی حق سپاس، نمی‌گزاری و پاس داده‌ی ما را ارج نمی‌نهی و ناشکری می‌کنی؟! آغازی چنین، سخت است. نرمی پیشه‌کن تا مهربانی ما انگیزانده شود.

### زن سیاهپوش

زیبایی‌ای که به من داده‌ای سبب فاحشگریم شد! شکوه‌ام از اینروست! نگهبان آتشگاه مرا به درون خاند، من داد خاستم.

### صدای بم و خشن

خاموش! زیبایی را بتو دادیم تابستایندت. نه بر تو بخابند و بخابانند - (با فریاد خشم‌آگین) بیریدش!

### زن سیاهپوش

(باشتاب و فریاد) اندکی برجا آسوده مانید. تو نیکو طعمی به من دادی که آزمندان را بر آن داشت که به دندان بگزندم!

### صدای بم و خشن

دم فروبند! ما دادیم تا شکرگزار باشند و برکت را نیکو دارند (خسته و بی‌حوصله) اینرا ببرید و دیگری را خانید. کاری گران در پیش داریم.

## زن سیاهپوش

(باشتاب و فریاد) آفریدگارم. به ناچار اشتباهی صورت گرفته بود. زیرا که بر من می‌خابیدند و میله‌های داغ و قطور در من فرو می‌کردند و می‌جنبانند و گوهرهای بی‌شمارم را از درونم می‌ربودند و شیرم را به یغما می‌بردند و بر گرسنگی فرزندانم مردمی نداشتند و از خشم تو آگاه نبودند.

سکوت.

## صدای بم و خشن

(مکث، با تردید) از خشم من آگاه نبودند؟ هو... م... خواهیم دید تجربه‌شان چه خواهد آورد؛ اگر دادت به حق بر این جایگاه طنین افکنده باشد.

## زن سیاهپوش

ولی فرزندانم را می‌گفتند که تو جباری و بندگی را از آنها می‌خاستند که بتو پیشکش کنند و می‌گفتند «نکوهش بر کسی که نداند خشم تو صاعقه‌سان می‌سوزاند و خاکستر می‌کند.»

## صدای بم و خشن

هو...م. و خود چنین نمی‌انگاشتند.

## زن سیاهپوش

و چون فرزندانم بی‌تاب می‌شدند و ندا درمی‌دادند؛ می‌گفتند که اگر خاموشی نگزینند، از جانب تو، از جانب تو ای آفریدگارم، گسیل شده‌اند تا مهر خاموشی بر لبانشان بگذارند.

### صدای بم و خشن

هو...م، تو نیکو می دانی چگونه مرا به خشم آوری. این از چیرگی نیرنگ است یا که دردی بزرگ در خود داری؟ ناموس اکبر را باز خانید.

سکوت.

### صدای نازک و زنانه

ناموس اکبر خنده شد. در آستان است.

### صدای بم و خشن

این دردی دارد که مهربانی را می انگیزاند. چگونه است که زمانش را نمی دانم؟

### صدای ناموس اکبر

اگر رخصت دهی و رحمت نگردانی، بگویم.

### صدای بم و خشن

رخصت دادیم و رحمت را از تو دریغ نکردیم.

### صدای ناموس اکبر

رحمت بر من باد؛ از من شد تا باز گویم. تو، بعد از آن شراب خوردن بسیار — که در آن مجلس نیمه شبانگاهی با حوریانی که داشتی کردی و نشئه‌ی شراب پلک‌هایت راسنگینی داد، به من گفתי، باز ایستم در جایگاه منبع تو... و فرو نگرم، و فرو نگرم، و آنچه «رقیب و عتید» مینویسند باز خانم تا تو از نشئه‌ی رهایی یابی.

## صدای بزم و خشن

چنین کردی؟

## صدای ناموس اکبر

چنین کردم... باز ایستادم و فرو نگرستم و فروماندم در کارشان. بسیار دیدم و بسیار خاندم و آندو طومارها سیاه می کردند و من می خاندم و می گریستم.

## صدای بزم و خشن

(با سرزنش) تو خاموش ماندی و مرا آگاهی ندادی!؟

## صدای ناموس اکبر

ترس مرا گرفت که اگر بازگویم، از خلقت خیش ندامت آوری و شیطان را مقام اول دهی و خود خانه بر خاکستر کنی.

## صدای بزم و خشن

تو سستی کرده‌ای و اهمال روا داشته‌ای، عقوبت باشد در دادگاه مقربان. چه توقع ما از نوع دیگری بود، حال به من بگو. خاب من تا به کدام زمان بال کشید؟

## صدای ناموس اکبر

خداوندگارم. به من رخصت دادی و رحمتت را از من دانستی.

## صدای بزم و خشن

رحمت ما چنین است. باشد که ترا خوش آید. پرسش‌مان را پاسخ گو که پر انتظاریم!

### صدای ناموس اکبر

خداوندگارم جبروتش پاینده باد و بخشنندگیش چون نور صبحگاهی به همه جا تابیده و چون نسیم سحرگاهی نوازشگر باد و برای ستیغ تا بیغوله‌های پرت و از یاد رفته برکت باد. مرا ترس، فراوان است.

### صدای بم و خشن

ترس از من؟! در این مورد اجازت دادیم.

### صدای ناموس اکبر

نه خداوندگارم. مهرت را می‌شناسم و بخشنندگیت را می‌دانم. ترس از خاکیان که اداره‌ای دارند...

### صدای بم و خشن

مگو که مرا نیز وحشت آمد. قریب‌تر بیا ( سکوت، صدای حرکت پا ) اینک بگو! ( سکوت - بافریاد )... ای وای برما... و شرابخوری‌ای که شد. زمان را بگردانید. ۱۸۰ درجه سکان را بچرخانید. آهنگ بازگشت داریم.

### صدای نادی

از دور

آگاهی میدهم که برحذر باشید از بازگشت، طوفان در پیش خواهد بود.

## صدای بزم و خشن

به طوفان بگو لحظه‌ای بیاساید.

صدای شلوغی و دویدن.

## صدای ناموس اکبر

می‌گوید «باید اندکی زودتر می‌گفتید، دیگر نمی‌آسایم تا تهی‌گردم.»

## صدای بزم و خشن

باشد. بگو زمان را بگردانند. از طوفان هراسی نیست. مرا خشم گرفته‌است و اگر وحشتی نبود

از بیدادی، چه عقوبتی بود؟ ترا دهشتی نیست؟

## صدای ناموس اکبر

(متعجب) نیست؟! چه می‌گویی اگر بازگویم که بندبندم بلرزه درآمده و مو بر بدنم راست

ایستاده؟ مرا یارای دگرباره نگریستن نیست. رخصت ده تا از شراب خوری با حوریان،

آسودگی یابم.

صدای قدمی که دور می‌شود.

## صدای بزم و خشن

بسلامتی ما نوش که چنین سفری را آغازیدیم.

## صدای ناموس اکبر

چنین خاهم کرد و با یاد تو بوسه بر لبان حوریان خاهم کاشت.

## صدای بم و خشن

زمان رفته را بازگردانید. من بر نگریستن هوشیارانه نشسته‌ام و تو آسوده باش که چیزی را فرونخاهم گذاشت و داوری خاهم کرد.

## زن سیاهپوش

چیزی نخاهم خاست، مگر دادم را که بارها به ناحق از حلقومم بیرون پرید.

## صدای بم و خشن

آرام باش تا دردت فزونی نیابد. دادت را بتو بازخاهیم گرداند و عقوبتی سخت خاهیم داد.

## صدای دوزخی

(دور گه و ناهنجار) زمان باز می‌گردد، به هوش باشید و دیدار تازه گردانید.

آمیزش تند رنگها و ناگهان، تاریکی، سکوت.

## صحنه‌ی دو

درختی با شاخه‌های خشکیده و بدون برگ در ته، کنار، قرار دارد که به آن چند تکه کهنه آویزان است. در دوطرف - جلو - دو اجاق با هیزم‌هایی در زیرش و دیگ سیاه رویش قرار دارد. در طرف چپ صحنه، عقب، برآمدگی زمین نشانه از گور دارد. کنار هر اجاق «ارمایل» و «کرمایل» در حرکتند و به نظر می‌رسد که پخت و پز می‌کنند. در اطراف اجاق و زیر پای ارمایل و کرمایل مقداری استخوان سر آدم و گوسفند است. حرفی نمی‌زنند و هرگاه «صدای دوم» طنین می‌افکند آن دو بی‌حرکت می‌شوند و باشیفتگی و اندوه گوش می‌دهند و سپس حرکت را باز می‌گیرند.

در زیر درخت «اریوبرزن» با لباس پاره و مندرس سربازی خفته و کوله‌پشتی سربازی را به زیر سرگذشته و پارچه‌ی سه گوش و کتیفی به روی صورت انداخته و تفنگ یک لولی در کنارش است.

«لنیک» در کنار گور - خمیده نشسته و پیر است و در کنارش مشکی و کوزه‌ای است و تا آخر هیچ - سخن نمی‌گوید و ذهنی‌اتش با صدای اول بیان می‌شود و صدای اول لحن جوان دارد و با حرکت «لنیک» هم آهنگ است.

«میترا» از طرف راست صحنه، مبهوت و گیج وارد می‌شود. می‌خواهد به طرف درخت برود که لنیک را می‌بیند و به طرف او حرکت می‌کند.

میترا

آقا

سکوت.

میترا

(بلندتر از پیش) آقا... آقا... آقا... عزیز

سکوت.

میترا

(شانه‌ی لنبک را لمس می‌کند) آقا... آقا... آقا... مهربان

لنبک نگاهش می‌کند.

صدای اول

مرا می‌خانی؟ از کجایی که در این ماتمکده قدرت خاندن داری؟! از ائیری که در این ماتم  
سرا امید پاسخ داری؟! مگر غم مرا نمی‌دانی؟! (به گورنگاه می‌کند) خفته‌ام، برخیز، کسی ما  
را می‌خاهد. کسی ما را به مهر می‌خاند! جوانمردی برای ما مرهم کافوری باخود دارد.  
شناخته دردی به همدردی در می‌گوید.

میترا

مرا نمی‌شناسید؟ (مکت) جوابم را نمی‌دهید؟ (مکت) می‌خاستید دست پری می‌داشتم؟!  
ولی باور کنید برای آوردن چیزی نبود. بقصد حاجت از شبدرزارهایی گذر کرده‌ام که  
ساقه‌های زرد داشتند، اینرا می‌دانید؟ (مکت) شما چیزی می‌خاستید؟ یعنی شبدر

می‌خواستید؟ کاش آورده بودم. در میان آن همه، می‌توانستم چیزی برای شما بیابم. چقدر خسته‌ام! چقدر تشنه‌ام! کوزه‌تان را بمن بدهید، اگر بدانید چه هراس‌آور بود صدای جویدنشان! مردمان بر زانو افتاده بودند و با شتاب برگهای شبدر را میجویدند. و شب چه وحشتناک بود. صدای جویدن در شب چه وحشتناک است؛ شده است که شما گوش داده باشید؟ در مرگامرگ پیش شما چه کردید؟ شرط می‌بندم بر کیسه‌های گندم می‌خابید که ماندید! هیچ شده است استخان جویدن سگ را گوش داده باشید؟ هیچ شده است استخان طفلتان را جویده باشید؟ وقتی میجویدید به صدایش گوش می‌دادید؟

### صدای اول

گوش داده‌ام (با تأکید و مکث) چقدر گوش داده‌ام! همه‌ی زندگی من گوش دادن بود، چطور کسی این را ندانست؟! به صدای هر پایی گوش می‌دادم! به صدای برخورد سکه‌ها در جیب گوش داده‌ام! به صدای لیس‌زدن به انگشتهای چرب گوش داده‌ام! به صدای کشیدن انگشت و جمع کردن خامه از دور لب گوش داده‌ام (به گور نگاه می‌کند) اینک چیزی خاستم؟ (به میترا نگاه می‌کند - با تأکید) چیزی می‌خاستم! ولی هیچکس لبیک نگفت. تو می‌آمدی «براهام جهود» را ندیدی؟

### میترا

پیش از شما، پیرمردی را دیدم که بر خاکستر نشسته بود و خاک بر سر می‌کرد. چقدر رنجور بود؟! چه انگشتهای دراز و باریکی داشت؟! خاک را چون سکه با دو انگشت می‌گرفت و بر سر می‌گذاشت. از مردم پرسیدم. گفتم «فریاد او را نشنیدی که بگوید نوارسیاه را نمی‌خواهم، چشمهای باز را دوستتر دارم؟»

## صدای اول

صدای او در هر هوایی به پرواز بود. چه صدای نوازشگری بود! او برای یاری من در پیام روان بود. به قصد دیدار حکیمی می‌شتابیدیم. راهزنان راهش بستند و دستهایش را با طناب به یکدیگر قلاب کردند. ولی صدای او در هر هوایی به پرواز بود، همچون شاهپرک‌ها که چشم را نوازش می‌دهند، گوش را نوازش می‌داد. (به گور نگاه می‌کند) مگر نه اینکه صدایش را می‌شنیدی و لبخند می‌زدی؟! پس لبخندهایت چه شد؟ پس چرا گلبرگه‌هایت، با شادابی‌ای که داشت از کناره‌ی لبه‌هایت فرو افتادند و مردند؟

## میترا

آه... دانستم چرا خاموش هستید! منتظرید زندگیتان را از چشم‌هایتان بخانم. مریض هستید؟ چرا؟ نباید زیاد خورد. عده‌ی زیادی در شبدرزارها، در شب با شکم باد کرده هلاک شدند! شما صدای جان‌کندن عده‌ای را در شب شنیده‌اید؟ وحشتناک بودنش را دانسته‌اید؟

## صدای اول

جان‌کندنش چه هراس آور بود! سیاهی چیزی را پنهان نمی‌کرد. صدایش سیاهی را می‌درید. گفت «تو که آورده‌ای ام، تو که با چوب به زمین سخت زدی و هموار کردی و آورده‌ای ام، از چه روی آفتاب نگاه مهربانی مرا گرم نمی‌کند؟ گفتم «ابرها دیری نخواهند پایید» گفت «تو که آورده‌ای ام، تو که با دانه‌های اشکت، سنگها را شکافته‌ای و آورده‌ای ام، از چه روی ریشه‌ی زندگیم از سنگ دل مردمان می‌خشکد؟ پس صبوری ناچاری است! زمین نرم و گرم در پیش است؟!»

### میترا

(در خود) مردم گفت: صبور باش، تیر چوبی‌ای نخواهند یافت تا مرا به آن بدوزند. تیرچوبی‌ای نیست که رنگ مرا به خود پذیرد؛ ولی چه وحشتناک بود؟! (به لنبک) صدای گلوله در سیاهی شب چه وحشتناک است؟! گمان می‌بریم گلوله به سوی ما در حرکت است. شما صدای مردی را نشنیده‌اید که گلوله برو بدش؟

### صدای اول

چه بر بودن نصیب شد؟! چطور توانستم میان خاک نرم و گرم جایش دهم؟ اینک تا چه زمانی برایم گور به انتظار، خاموش بمانم؟ تا کدام زمان؟ از کنار من بروید. او درسکوت می‌روید. سنگینی نگاه خشکیده خسته‌اش می‌کند. او که مشک مرا چه راحت بردوش می‌گرفت و چه راحت در خانه‌ها را می‌کوبید و با آب خنک تسلی‌شان می‌داد!

### میترا

کوزه‌تان را به من بدهید! قاچ‌های لب خشکیده‌ی مرا ببیند. راهی دراز آمده‌ام. چشمه‌ای بود که اکنون خشکیده! کوزه‌تان را به من بدهید.

### صدای اول

کوزه را از آب گوارا و خنک لبریز کرد، بعد بز بریان را در سینی برای او برد. آخرین بز گله‌مان را، پیش از اولین روز مرگامرگ (مکت) با لبخند ولی لبخند نگرفت.

### میترا

کوزه‌تان را به من بدهید! می‌بینید که زانوانم می‌لرزد؟ از تشنگی است. شما که آخرین بز گله‌تان را به اخلاص برای شاه بردید، اینک سخاوتمندان با چشمه‌ها خشکیده؟

## صدای اول

(لنیک سر پایین می اندازد و در خود می رود - صدا بسیار آرام) بروید، بروید! آنکس که مشک مرا پر آب می کرد، اینجاست و من در انتظارش، نشسته‌ام! بروید! خسته است و سایه‌ی شما عذابش می دهد. بروید و به «براهام» بگویید اینجا بیاید تا کنار هم سر به خاک ساییم. آنچه مانده است خاک است و ما از خاک پر خواهیم شد و همه از خاک سیر خواهند شد و اینک این، در خاک تنهاست! در تاریکی تنهاست و انگشتهایش حرکت نمی کند. مادرش که به خشت نشست (خم می شود و پیش از آنکه پیشانی به خاک بگذارد) نمی دانست؟ نمی دانست؟

## صدای دوم (مردم)

آن هنگام که تمام بدنت را در هم می کردی و به چهار درد مصلوب می شدی تا مرا از بهشت بدنت بیرون برانی، می دانستی که بر خاک می اندازی‌ام؟

میترا گیج و منگ به طرف درخت روی می آورد - ورد  
می خواند و به آسمان نگاه می کند و دست به بدن  
درخت می مالد و آنرا می بوسد. وقتی می خواهد از  
پیراهن خود تکه‌ای را جدا کند «اریوبرزن» را  
می بیند.

### میترا

(با خود) این سربازی خفته است. چرا اینجا؟ (دور «اریوبرزن» می‌گردد، سعی می‌کند به خوبی ببیند) از مرد من نحیف‌تر است. (یکه خورده) تفنگ هم دارد! شاید پیش‌قراول لشگری است، ممکن است؟ ولی چرا اینقدر ضعیف به نظر می‌آید؟ شاید فراری باشد! (سر نزدیک گوش اریوبرزن می‌برد - بلند) مرد خسته، آسودگی را با خفتن سراغ کرده‌ای؟  
اریوبرزن در جای می‌جنبد

### میترا

(بلند) تنهایی؟

سکوت.

### میترا

(با وحشت) لشگری در پی داری؟ (باتردید) تنهایی؟

### اریوبرزن

نیستم، هفت تن هستیم، یا بیشتر، یا خیلی بیشتر

اریوبرزن شروع به برخاستن می‌کند.

### میترا

تنهایی که، اینجا که تنهایی

### اریوبرزن

نیستم، یاران با من هستند و لحظه‌ای ترکم نمی‌کنند.

### میترا

(باتعجب به دور و برش نگاه می کند) در اینجا؟!

### اریوبرزن

(باخستگی می خندد) به درون غار غبار گرفته‌ی زمان نگاه کن! در آنجا که ظلمات معنی  
روشنایی را می دهد، آنها را خاهی دید که جفت، جفت، سر به زیر بغل هم کرده اند و از ترس  
می لرزند و از دامن آلوده‌ی مادر پناه می جویند.

### میترا

(متعجب) غار؟! مادر؟! آفتاب صدمه تان زده است؟ اینجا که غاری نیست!

میترا خم می شود و صورت اریوبرزن را لمس می کند.

### صدای دوم (مردم)

مادر، تو بار دیگر دست به چهره ام خاهی کشید و اشکهای شورم را از چشم خانهدی

زردم خاهی چید؟

### اریوبرزن

(می ایستد و می خندد) ترساندمتان؟ (سرش را نزدیک می آورد) از گوشم نگاه کنید، از  
چشم نیز می توانید، غار را خاهید دید. آن هفت تن یا بیشتر را ببینید که چطور سر در دامن  
مادر گذاشته اند و می لرزند!

### میترا

عرق بر بدنتان لعاب انداخته! آفتاب تندی است و درخت بی سایه است. چه رنگ و رویی پیدا کرده‌اید! شما هم مریض هستید! راه درازی آمده‌اید؟

### اریوبرزن

(باخستگی روی پایش می‌نشیند و تفنگش را در حالی که قنداقش به زمین تکیه دارد مقابل صورت می‌گیرد) راه درازی آمده‌ام و شاید راه درازی هم در پیش باشد. خسته‌ام، اینجا کمی آب هست؟ تشنه هستم.

### میترا

مگر نمی‌دانید؟! مزارع شوره‌زار شده و چشمه‌ها خشکیده!

### اریوبرزن

(می‌ایستد، کولبارش را به دوش می‌کشد و تفنگ را بدست می‌گیرد) پس به جز رفتن چاره‌ای نیست! همیشه چنین بوده، به جز رفتن چاره‌ای نبوده.

### میترا

صبر کنید تا آفتاب خودکشی کند. اصطلاح قشنگی است، نه؟ پدرم همیشه می‌گفت و آخر هم غروب یکروز خودش را کشت (آهسته می‌خندد) اگر می‌دانست نمی‌گفت و حالا من شروع کرده‌ام به گفتن. (اریوبرزن می‌خواهد برود) صبر کنید.

### اریوبرزن

نمی‌توانم، کاش می‌توانستم.

میترا

ولی کمی هم به فکر سلامتی بودن بد نیست! شما چه گمان می کنید؟

اریوبرزن

ولی در پی «ردپایی» هستم و از رفتن ناگزیرم.

میترا

پس شما شکارچی هستید؟ به اتان نمی آید! جنگجویی بیشتر برازنده تان هست! حالا می خواهید شکار کنید؟

اریوبرزن

شکار؟!

میترا

(باشادی) چقدر خوب؟ من هم با شما می آیم، با شما باشم گرسنه کمتر خاهم بود.

اریوبرزن

گمان می کنم اشتباهی شده.

میترا

صبر کنید! من معشوقه ی شما می شوم، بهتر شد! نه؟

اریوبرزن

ولی این «ردپا» متعلق به پیرمرد است.

میترا

(غمگین) پیرمرد؟!

اریوبرزن

بله... بله... اینطور گمان نمی کردید؟ خداحافظ.

میترا

ولی نمی توانید راه درازی را بروید، تازه، تشنه هم هستید!

اریوبرزن

بله؛ خیلی... این درد دیگریست، داشتم فراموش می کردم، ولی کاری نمی شود کرد، خداحافظ.

میترا

(خم می شود و مانند اریوبرزن به زمین نگاه می کند) اقلن به من بگویید جای پایش

چه شکلی دارد! بیشتر نیرنگ خیال است، ولی... اجازه دارم؟

اریوبرزن

شما مهربان هستید!

میترا

نه، اگر تشنگی را از یاد می برد پس با شما خاهم بود.

اریوبرزن

جای پای پیرمردی است که محکم راه می رود و شاید جای پای پیرمردی است که برده

می شود.

### میترا

فهمیدم ... پیرمرد که به دردتان نمی خورد! پیران منتظران هستند. اینطور گمان می کنم. مقداری گذشته دارند که میل دارند به شما بسپارند. گفتم زن یا دختر رعنايي است، گفتم زنتان است که گریخته.

### اریوبرزن

(به زمین نگاه می کند) پیران چننه‌ای از تجارب سهمگین با وجدانی ناراحت، دارند. میل دارند آرامش یابند.

### میترا

پس پیگردی برای چیست؟ او که تجارب و وجدانش را برده.

### اریوبرزن

پیرمرد گنجینه‌ی ماست، مادرم گفت.

### میترا

پس چه دستبرد جانانه‌ای! (فریاد می زند - باحسرت) گنجینه‌ای را برده‌اند؟! یعنی به کجا؟

### اریوبرزن

کاش می توانستم بدانم. آنجا که بودیم هفت تن بودیم یا بیشتر، یا خیلی بیشتر، پیرمرد بدخلق که پدرمان بود برای ما تصمیم می گرفت. (خم می شود) این می تواند جای پای چه کسی باشد؟

## میترا

جای پای گرگ.

## اریوبرزن

جای پای گرگ؟! ( جستجو می کند ) ولی وقتی رسید که صدای ترکیدن پریموس بلند شد؛ صدایی مثل ترکیدن پریموس. وحشت در ما پنجه می انداخت (باهیجان) ذهنمان از صدای ترکیدن چیزی مثل صدای ترکیدن پریموس پر شد. پیرمرد بدخلق که مهربانی حالا درش درز پیدا کرده بود و از گوشه های چشمش می ریخت روی صورت سوخته اش؛ (آرام و غمگین) رنگش پرید، رنگش مثل سبیلش سفید شد، مادر گفت «خانه ی همسایه بود» روی زانوانش شکست.

## میترا

(باحیرت) چه ترسی... روی زانوانش شکست!؟

## اریوبرزن

مادر گفت «درخانه ی ما بود» پیرمرد از روی کمرش شکست و افتاد

## میترا

چه ترسی... روی کمرش شکست!؟

## اریوبرزن

وقتی پیرمرد که هنگامی همه را از برق نگاهش ترسانده بود، می شکست، ما خالی می شدیم.

## میترا

اینک آسودگی را داری، جستجو برای چیست؟!

## اریوبرزن

آسودگی؟! گفتم آسوده شدیم؟! نشدیم، همه رفتیم در درگاهی که تاق کوتاه و ضربی داشت و مثل هلال ماه خمیده بود. سحر شیشه‌های رنگی پنجره بر جانمان بود که مادر ما را گرفت زیر بال و پرش (با نوعی خوشی) گفت «مثل جوجه‌های از تخم در آمده اینقدر جیک و جیک نکنید» گفتیم «سحر رنگ‌ها ما را گرفته، خورشید تکه و پاره شده!» دامن مادر را هم که نگاه کردیم، رنگ قرمز بسته شده دیدیم (به هیجان می‌آید) باز پریموس ترکید «بومب». باز یکی دیگر، باز یکی دیگر. ما می‌لرزیدیم و چهره بر رنگ قرمز بسته شده‌ی دامن مادر می‌نشانیدیم و بر می‌داشتیم. پیرمرد بدخلق «هق و هق» می‌کرد. ما دانه‌های اشکی را که هرگز ندیده بودیم می‌شمردیم و سر به قرمزی بسته شده فرو می‌بردیم و مزه‌ی ترس را می‌چشیدیم (خم می‌شود) یکی دیگر!

## میترا

باز هم جای پای گرگ، پیرمرد گرگ هم داشت؟!

## اریوبرزن

ما را داشت. دلگیری‌اش از ما بی حد بود. وقتی صدای پا آمد و ما سرهایمان را از توی دامن مادر که بوی گرد و خاک و بوی باروت با خون مانده می‌داد، بلند نکردیم، دلگیری‌اش بی حد شد.

میترا

از چه؟ ترس؟!

اریوبرزن

بله، ترس. مادر به پشت ما چنگ می کشید، (با هیجان) می خاست که کمتر بترسیم، ولی ما خود ترس بودیم.

صدای دوم (مردم)

مادر بیوه ام... به کلام آی... با من چیزی بگو تا ترس از من برود.

اریوبرزن

(به زمین خیره می شود) این... این جای پاست.

میترا

جای آدمی است که پایش برهنه بوده... پیرمرد برهنه پا بوده؟!

اریوبرزن

(سرتکان می دهد) نه... هیچوقت چکمه اش را بیرون نمی آورد. چکمه جزوی از بدنش، از پایش بود. حتا مهمیزش را هم از آن جدا نمی کرد. شاید وقتی هم که می خابید با چکمه و مهمیزش می خابید و شنلش را رویش می کشید و شلاق روی سینه اش مانند مار چنبره می شد.

میترا

پدرتان بود؟

## اریوبرزن

نگفتم که بود؟ ما راه می رفتیم و توی خودمان غصه داشتیم (روی زمین می نشیند و چهار دست و پا راه می رود و در جستجو) نمی تواند پا برهنه شده باشد، چکمه جزوی از او بود... در خیال، به پیرمرد بدخلق که غصه دارمان کرده بود فحش می دادیم ولی می دانستیم که باید دوستش داشته باشیم، مادر گفته بود!

## میترا

حالا کجاست؟ مادرتان کجاست؟ زیر درگاهی نشسته؟!

## اریوبرزن

زیر درگاهی نشسته و خرده شیشه های رنگی را از لابه لای مویش بیرون می آورد.

میترا بر می گردد طرف درخت، دست می مالد و ورد می خواند، می خواهد پیراهنش را پاره کند که فریاد اریوبرزن درحالیکه به اطراف می دود او را باز می گرداند.

## اریوبرزن

یافتم... یافتم... به خدا که یافتم.

## میترا

جنگجوی بیچاره ام! به مهر می خانم ترا! چه چیز را یافتی؟

## اریوبرزن

(باهیجان) اینجا... اینجا (نفس تازه می کند) نشانه از نعل چکمه دارد.

### میترا

(می خندد - اریوبرزن را نوازش می کند ) جنگجوی بیچاره ... چطور بگویم که این تف خشکیده‌ی رهگذری است که در جای پای مردی برهنه پا افتاده و با خاک بسته شده؟

### اریوبرزن

( ناامید ) چه شادی زود گذری؟ اینک چقدر خسته‌ام، درست می‌گویی؟

### میترا

چنین نبود، تکرار می‌شد. تکرار است که نشانه از درستی دارد!

### اریوبرزن

( درخود، آهسته ) بله ... تکرار نشانه از درستی دارد!

### میترا

اگر پویایی، چشم‌هایت را فروبند و زردی‌اش را پنهان ساز و همه جان شو و خود را در پهنه‌ی آسمان گسترده ساز تا همه‌ی تو همه‌ی آسمان را فراگیرد. آنگاه با من به عرش به پرواز در آی و از آنجا درنگر تا پیرمرد را ببینی!

### اریوبرزن

( باحیرت ) عرش؟! اعلا علیین!؟

### میترا

پیرمرد را خاهی دید!

## اریوبرزن

چشم می‌بندم ( چشم می‌بندد ) بال گشاده می‌کنم ( دستها را به هوا بلند می‌کند ) اینک  
برای عروج آماده‌ام .

## میترا

پیش از همه پیراهنت را بر این شاخه‌های خشکیده بیاویز. برایت از قلب پر مهرم حاجت  
خواهم خاست و بالا تنه‌ی نحیف‌ت را با پیکره‌ی خود تن پوش خواهم شد.

## اریوبرزن

( باتعجب ) پیراهنم؟! ( باخشم ) مگر به حرمت لباسم آگاه نیستی؟! تو عفریته‌ی جادوگری  
هستی که از مهر به وسوسه استفاده می‌بری .

میترا از برابر حمله‌ی اریوبرزن عقب می‌رود و در بغل  
مزدشت که وارد می‌شود می‌افتد.

## مزدشت

( به بیرون از صحنه ) سگ‌های هرزه‌مرس ، گرگ‌های گرسنه . می‌توانستید بگویید « تندتر »  
پرت کنید؟! ( میترا را از خود جدا می‌کند ) چه شده خانم؟ چه می‌خواست به سر شما بیاید؟  
( به اریوبرزن ) شما قصد سویی داشتید؟! پس تقدیر چه بازی شیرینی دارد؟ به موقع  
رسیده‌ام، آه... شما هستید؟ شما که جنگجوی شریفی بودید! شنیده‌ام زنده‌ای زیادی را به  
کنیزی برایتان فرستادند و شما نخاستید! دروغ بود یا تبلیغ؟! فرقی نمی‌کند،ها؟ چون تبلیغ  
بود، دروغ بود،ها ( می‌خندد - جدی می‌شود و به میترا ) عجب، پس شما هستید؟! اول به  
جای نیاوردم. از شتاب زدگی است، مرا می‌بخشید. ( به لنبک ازدور ) عجب، پس اینجا منزل

کرده‌اید؟! همه‌ی شهر در پی شما هستند. (به همه) می‌دانید... گریختم. نمی‌دانید چه دوزخی بود. آدمهای زیادی را که از شقیقه‌هایشان ریشه بیرون آمده بود در میان شن داغ کاشته بودند، مراهم می‌خواستند. شما شهادت بدهید! دست بر شقیقه‌هایم بگذارید، ریشه بر شقیقه دارم؟! شهادت می‌دهید؟

### اریوبرزن

بیا تا پیرمرد را بیابیم. او این مشکل را به راحتی حل خواهد کرد.

### میترا

(به مزدشت) او مهر مرا منکر شد! پرواز را دوست ندارد. بیا با هم به راه دوری قدم بگذاریم. اینجا سرد و شوم است.

### مزدشت

(به لنبک - از دور) تو همان نیستی که چشم به راه جوانمردی‌اش دوخته بود (مکت طولانی - باحیرت) چیزی نمی‌گویند. نگاه هم نمی‌کنند!

### میترا

او مهر مرا با خاموشی خود دفن کرد. چیزی نخواهد گفت تا زمانی که نمی‌دانم کی می‌آید.

### مزدشت

(به میترا - اشاره به اریوبرزن) برادر من است. باز تاب نور خورشید از تیغ‌های شمشیرهای آخته دیوانه‌اش کرده! شما را اذیت کرد؟

### میترا

مهر مرا منکر شد. پرواز را دوست ندارد و به عروج دل خوش نمی‌کند.

### مزدشت

(آهسته به میترا) نمی‌دانید که می‌خواستند چه بر سرم آورند؟! (بلند) درخواست فرجام

خواهم کرد. (به میترا) به نظر شما عریضه بنویسم؟

### اریوبرزن

(زیر لب) تو سامری هستی.

### مزدشت

(شانه بالا می‌اندازد) دیوانه است!

### میترا

به نزد من و با من بیا تا تو را به پرواز برم. تو چون مرد من بلند بالایی. پیراهنت را اگر به

جانت چسبیده نیست بیرون بیاور تا پیکره‌ی خود را تنپوش تو سازم.

### مزدشت

سروش گفت راهتان خطاست. دیوانگان زنجیر گسیخته. به حق مرتضا علی که خطاست.

### اریوبرزن

(ناگهان - با وحشت) چه شد که تاریکی آمد؟ چشمهای من تار شده! در تاریکی هستید؟

## مزدشت

بینایی در تاریکی نشسته. بیایید از خود انتقاد بکنیم! مایلید؟ (باحیرت به اریوبرزن) مثلن برادرت برایت غریبه شده؟! (راه می‌رود) اکنون، نوآوری نو هستم. گوساله‌ی زرین من، کلام من است. لطفن دماغتان را نگیرید. مرا در فاضل آب کنار مستراح شستشوی داده‌اند. دلپذیر نبودنم از این روست ولی کیسه‌ی در یوزگی‌ام همچون چاهش فراخ و عمیق است، لختی استراحت بفرمایید. برای تمدد اعصاب خوب است. لطفن لبخند بزنید و بر شقیقه‌هایتان چین بیندازید. نشان بدهید که فکر می‌کنید؛ لطفن!

## صدای دوم (مردم)

مادر... همه‌ی سیاهی من... همه‌ی سپیدی من... بر دانش من که رشک نخاهی برد؟

## مزدشت

سیاهی را از خود برانید و خود را رهانید. او مادر ما نیست. (می‌ایستد، متفکر و ناامید با خودش) وقتی به خری که خود را به زنجیر می‌مالید گفتم «هش» برای سنگ زدن به پس کله‌ام گفت «جهان وطنی» (راه می‌رود - بلند) ا... ی خدا... چه می‌شد اگر مسخره‌ام نمی‌کردند؟

## اریوبرزن

سخن از زنجیر؟! تفنگش را بر سر دست می‌آورد، قراول می‌رود) تو پیش از آنکه در شن داغ مسکنت دهند، گریخته‌ای! اینک آماده شو.

### مزدشت

شاید مادر من نیست برادر من ... مادر، دست به زنجیر داشت. کمی زیبا و کمی رام و همیشه گریان بود... و خیلی سرد، می گفتند سل دارد. به خاطر سرفه های خونینش می گفتند ولی از زنجیر بود.

### میترا

من گرمم ... گرم و مهربان، دستت را به من بده. دست به من بگذار.

### مزدشت

من را گرم نمی کرد.

### میترا

گرمی من آتش افزاست، دست بر من بیاویز و از آتشم سیراب شو.

### اریوبرزن

اینک آماده شو.

### مزدشت

آیینی نو دارم. از تازیگری بهتر به کار آید... بدهید در راه خدا! بدهید به یتیم صغیر که از پدر، بدبختیش که مانده بود بدون (سرپیش می آورد، آهسته به میترا) متعلق گرفتن مالیات بردرآمد...

### اریوبرزن

پیرمرد، اگر بود می گفت ... جوخه ... پیش ... فنگ.

پیش فنگ می کنند.

### مزدشت

برایت آیه‌ای خدایی دارم، برادر توام، گوشت بدنم را نجوید! استخوانهایم را دور نریزید!

### اریوبرزن

پیرمرد می‌گفت... حرکت از نو.

پافنگ می‌کنند.

### مزدشت

پس نوار سیاهی برای چشمهایم.

### میترا

مرد من با چشمهای باز به تیر بسته شد. با چشمهای باز، ماند.

### مزدشت

پس سیخ سرخی برای چشمهایم!

### اریوبرزن

پیش... فنگ.

پیش فنگ می‌کنند.

### مزدشت

(بافر یاد) ستونها کجاست؟! دستهای مرا به ستونهای معبد ببندید. آنگاه تیر را رها سازید تا سنگینی لاشه‌ام ستونها را فرو ریزاند، تماشاچیان را فراخوانید و مرگم را جگر خراش جلوه دهید. آنگاه بدنم را لانه‌ی زنبور سازید.

مارش نظامی.

## اریوبرزن

جوخه‌ی آتش... آماده... هدف.

### مزدشت

(به میترا) چیزی بده که چون ردا بر چهره اندازم تا کسی خانه‌ی مرگ را بر چهره‌ام نبیند و افسانه‌ام را قبول کند.

### میترا

مرد من نوار سیاه را قبول نکرد. مرد من گفت «می‌خاهم حرکت سرب را در هوا ببینم»  
فرزندی بمن می‌دهی؟ دامنم را می‌دهم. مرد من فرصت نداشت دفتر یادگاری‌ام را امضاء کند. همیشه با شتاب بود و در پی مرگ دوان بود.

## اریوبرزن

(بافریداد و هیجان) آتش...

ماشه را می‌چکاند - تیر در نمی‌رود - آهنگ قطع  
می‌شود - متوجه می‌شود که فشنگ گذاری نکرده  
است، زانو می‌زند و شروع به فشنگ گذاری می‌کند.

### مزدشت

یا صاحب شام غریبان! در هراسم! رحم را برای غریب و در مانده جایز دانید، گمان می‌کردم شجاع هستم ولی تجربه چه سخت و سهمگین است.

### میترا

به من فرزندی بده. جنگجویی را به وحشیان واگذار. فرزندی بده که لبخند فرشتگان بر لب داشته باشد و منظر حوریان.

### اریوبرزن

(مشغول فشنگ‌گذاری است ولی فشنگ جا نمی‌افتد - ناامید و عصبانی) کنار بروید. خشم  
سلحشوری مرا برانگیختید. همه‌ی رد پارا نابود کردید.

### مزدشت

از مادرم می‌گفتم که وقتی نتوانست مرا پیش از تولد بیندازد، لباسهایم را با چهل تکه‌ی  
منحوس دوخت و وقتی آمدم به بدنم که در فاضل آب کنار مستراح شستشوی داده بود  
آویخت.

### اریوبرزن

(عصبانی - تهدیدآمیز) تو زیاد می‌دانی! از آنچه که باید، بیشتر.

### مزدشت

این را می‌گفتم... زیباست.

### میترا

من؟ ... (خوشحال) سوداگری است! اگرچه، دوست داشتنی است.

## مزدشت

مادرم... ولی به من بی مهر است. آقا... خانم، آیینی نو دارم، آنرا در ازای سکه‌ای در اختیارتان می‌گذارم.

## میترا - اریوبرزن

(اریوبرزن تفنگ را باخشم می‌اندازد) سکه‌ای؟!

## مزدشت

فریباست.

## میترا

این گداست.

## اریوبرزن

کشتن توچه ننگی می‌شد!

## مزدشت

جای نگرانی نیست. حتماً آگاهی دارم به راه آب کردن سکه‌های واقعی.

## اریوبرزن

پس بیا با من پویا باش، تا ترا سکه‌های بسیار دهم.

## مزدشت

ای... خدا... آنها چون تو کریم بودند. ناله‌ام را که شنیدند، مرد ریشو که لاغر بود به مرد

سبیلوی درشت اندام گرجی گفت « پفیوز، پیش از آنکه مست شوی او را بپذیر و بنواز ».

## میترا

مرد سبیلو و درشت اندام؟ مست؟ من مستی را دوست دارم! من مست را دوست دارم! مرد من همیشه مست بود.

## اریوبرزن

اینطور... اینطور... باشد. حرف‌های بیهوده بزنید و زندگی مرا تباه کنید، جای پاها را به هم ریختید. چقدر شلوغ کرده‌اید! وقتی آمدم، اینجا خالی و خلوت بود. (زمین را بو می‌کشد) چطور می‌توانم بوی او را از میان این همه بوی عرق پایی که مدت‌ها در گالش بوده، بفهمم. (به مزدشت - ناامید) مرا یاری می‌دهی؟ تفنگ مرا به کار خود بر. برای آن مرد سبیلوی مست!

## مزدشت

شیطان مرا دعوت می‌کند. شیطان از تار موی جادویی به من می‌بخشد. شیطان گفت جهنمی نیستم، جهنمی و بهشتی هستم. گفتم زکی! می‌دانم میل به بهشت است! در عوض «همه جا وطنی» کاسه مویلو خیس کن که دندانهایم را مردی عادل با مشت پر قدرتش شکاند! شده است که همه‌ی اعتقادات شما بار لقمه‌ای نان و یا جرعه‌ای آب شود و در روده هایتان به پایین به حرکت در بیاید؟!

## میترا - اریوبرزن

من تشنه هستم!

## مزدشت

(بافریاد) سیاهی را از خود برانید و خود را رهانید. آیینی دیگر هم دارم، هنگامی که در «راه پیمایی بزرگ» شرکت کردم و اشعار دهقان زاده را به آواز خاندم، به جای حبه‌ای تریاک به من دادند؛ گفتند «این نیز آلام را تسکین می‌دهد» همه را در ازای سکه‌ای معاوضه می‌کنم. سکه‌ی حقیقی هم... باشد، قبول می‌کنم. سرها را نزدیک بیاورید. (جولان می‌دهد) بدهید در راه علی، مرد راه حق. در آخرت شهادت می‌دهم بنده خدایی را نواخته‌اید. شهادت می‌دهم یتیمی از جد خود به دور افتاده را نوازش کرده‌اید. فقیری را به پیشیزی شادمان کرده‌اید. (به لنبک) مرد... بر نمی‌خیزی؟ به سخن نمی‌آیی؟!

## اریوبرزن

(جستجو را از سر می‌گیرد - درخود) روزگار چه تلخ است! در پی چه اندوهی هستم و در این وادی حیران به چه نشسته‌ام؟ سئوالم را پاسخ نمی‌یابم. دست مردی؛ مردانه بازویم نمی‌گیرد و به راهم نمی‌کشاند؟ روزگار چه تلخ است!

## مزدشت

چه غمناک می‌گویی! جستجویت چه اندوه‌زاست! بیا در آغوشم تا گریه کنیم و غمهایمان را تسکین دهیم.

## میترا

گریه کنید! بار دلتان را سبک کنید، کاش منم می‌توانستم. وقتی مَردم را دیدم که با چشم‌هایی باز به تیر چوبی طناب پیچ شده، خونابه ریختم و دیگر نریختم. وقتی چپیدن چیزی را توی خودم حس نکردم گریه کردم، دیگر نکردم. حالا میل دارم گلویم را با قیچی

پاره کنم تا فشار گریه را از همانجا بی‌امان رها سازم! هوس لمس کردن کودکی قشنگ چون تشنگی، زیر پوست بدنم می‌دود و هیچ مردی تشنگیم را تسکین نمی‌دهد.

### اریوبرزن

(بغض کرده) ایکاش فشنگهایم خوراک تفنگم بوده تا تقدیر همه‌تان را شوم می‌کردم.

### مزدشت

برادر، تو خسته‌ای! کمی اینجا یا آنجا یا هرجا، بیاسای، کمی آرام.

### میترا

ترا نوازش خاهم کرد و خستگی‌ات را خاهم گرفت، عرق‌هایت را خاهم چید و بدنت را با تمام بدنم نوازش خاهم داد. به اینجا، کنار من بیا!

### اریوبرزن

ای کاش تفنگ خوراک داشت تا مرگ را تقدیرتان می‌ساختم. مرا به بند تارهایتان نکشید. ای کاش تقدیر شما مرگ بود! من به قصدی آمده‌ام، با زانوی خونین از درگاهی آمده‌ام. (نامید) چه با شتاب سر از دامن لکه‌دار مادر برداشتم و به طنین «بدرود» پیرمرد بدخلق گوش دادم. (مکت) صدایش می‌لرزید!

### مزدشت

ازخشم؟

## اریوبرزن

خشم نه ... خشمش را می شناختیم، صدایش تاب بر می داشت و می شکست؛ انگار که شیشه های رنگارنگ پنجره بشکند؛ همان پنجره که می گفت «به طرف باغ باز می شود» و همیشه قفل بود.

## میترا

(در خود) در می خاهم همیشه قفل که مرا با مردم در خود داشته باشد و صدای حرکت بدنهایمان را از هیچ روزنی به تاراج نفرستد، تاغم زیستنش را در هوای بسته ای آن شیر دهم.

## مزدشت

(در خود) کسی می خاهم که آیین نویم را به سکه ای بپذیرد.

## اریوبرزن

(دست به هوا می برد) کجاست آن رهگذر مهربان که یاریم دهد (مکث بلند - باملایمت) و تن خسته ام را به دوش کشد و چشمهای بینایش در عوض من ببیند؟  
غلام با لباس فرسوده ای اشرافی، کلاه بر دست، هفت تیری بر کمر، بسیار متواضع وارد می شود.

## غلام

(بافریاد) آقایم می آید.

## میترا

آقای درشت اندامت؟!

## اریوبرزن

آقای درشت اندام مهربانت؟!

## مزدشت

آقای درشت اندام مهربان و کریمت؟!

## صدای اول

پس می آید؟ آنکه دل سفره‌ی قدمش کردیم و دیده نور راهش، می آید؟

## غلام

( بافریاد و بشارت دهنده ) آقایم آمد. دل روشن گردانید.

فتحعلی میاید، لباس تمیز - با گلی سفید بر یخه،

پیراهن تور بر تن، دستکش سفید بر دست، عصای

خیزران بر دست، کلاه بر سر، بسیار تمیز و آراسته.

## فتحعلی

( به میترا - بالبخت ) چقدر زیبا هستید! صدایتان چقدر نوازشگر است! می آمدم، شنیدم.

دستهایتان را به من بدهید، با من بیایید. فرزندان سالمی خواهیم داشت!

## میترا

( خوشحال ) بله... درد جگرسوز من بود؟

### فتحعلی

(به لنبک) برای تسلی شما آمده‌ام! اگر چه وقت رفتن است، ولی از گفتن ناگزیرم،  
همدردی مرا بپذیرید.

### صدای اول

(لنبک سربه زانو می‌گذارد) تنها این؟! (مکث بلند) مکرر شنیدن یک چیز از  
هر کس... تنها این!؟

### فتحعلی

(به اریوبرزن) شما از جستجوییتان رنجور شده‌اید؟ امید در فرداست! قلبتان  
گواهی نمی‌دهد!؟

### غلام

آقایم توصیه می‌کند که به قلب فریب خورده‌تان رجوع کنید.

### اریوبرزن

رجعت خاهم کرد.

### فتحعلی

(به مزدشت) آه... شما... شما چه خوب موعظه می‌کردید. شنیده‌ام برای خود میرابویی  
هستید. (مکث) اگرچه، باید بیشتر بخورید! (به میترا) و شما چقدر زیبا هستید. در  
حقیقت به خاطر شما آمده‌ام. (باتحکم) با من بیایید.

## غلام

آقایم زیبایی را پرستش می کند، با آقایم بیایید.

## فتحعلی

با من بیایید خانم. شما زیبایی سحرآمیزی دارید، آدمی از مشتاق شدن ناگزیر است. چه مادر خوبی خواهید شد! کسی به شما این را گفته؟ اگر چه تهیگاه کوچکی دارید.

## مزدشت

گفتم در تهیگاه کوچکی جا افتادم. ناله‌ام را که شنید، مردی که سبیل باریک و کوتاه (مکث) همچون راه خوشی، باریک و کوتاه، زیر پرده‌ی بینی داشت گفت «گورینگ، ترا به خدا این مرد را نگاه کن، جمجمه‌اش را اندازه بگیر، اگر از ماست او را بپذیر و بنواز و ملکی را پشت شجره نامه‌اش قباله کن و اگر نیست، از قید زندگی رهایش ده.»

## صدای دوم (مردم)

بیگانگی من با تو... از جدایی ماست و جدایی ما از دو تن بودن ماست!

## اریوبرزن

پیرمرد گفت «حالا می‌آیم» شنلش کجا بود؟ چه جنایتی! بی شنل؟! ما از ترس سر بلند نکردیم که ببینیم کجا می‌رود. بی شنل کجا باید برود؟ بی مهمیز؟!

## میترا

آقای مهربان، من جایی خاندم که در باغی گرگی هست. گرگی همچون آدم. حیوانی است عاقل و ناطق، و با انگشت و بدون لبخند دعوت می‌کند.

### مزدشت

گرگی که دست به پشت می‌گذارد و تفکر می‌کند و آهسته قدم می‌زند، و از پشت شیشه‌های رنگی، زیبا جلوه می‌کند!

### فتحعلی

آه... بله... من هم شنیده‌ام (دستپاچه) از کی بود؟! (مکت) اصلن یادم نمی‌آید، می‌بخشید، مشغله زیاد است. (می‌خندد) ولی داستان بامزه‌ای است (باشوخی به میترا) کلاه قرمزی من، مادر بزرگت فرزندتی تهیه دیده است، این را می‌دانی؟ شما مادر می‌شوید؟

### اریوبرزن

(غمگین) صدایش بالای سر ما بود، چه کلمات زیبایی داشت «حق ندارید» «غیرقانونی است» «غیرانسانی است».

### مزدشت

(به فتحعلی) انگار اشتباهی رخ داده است. این، خانم محترمی است. سخنانش شما را به شبهه انداخته؟ سخنانش نجیبانه است!

### فتحعلی

البته که هست. ولی خانم زیبا، ذهنتان را خسته نکنید. تفکرات او درباره‌ی «اخلاقیات» و اصولش است. من برای شما تقاضای همخابگی دارم. این خوب نیست؟ اولاد دوست داشتنی‌ای خواهید یافت. (دست روی لباسش می‌کشد) من گواهی پزشک را با خود دارم، از هر لحاظ مورد اطمینان هستم! میل دارید گواهی سلامت مرا ببینید؟!!

### میترا

(در خود) گفت «میل دارید با عالی جناب از نزدیک آشنا بشوید؟» درهایی که به باغ باز می شد شیشه های رنگی داشت، چه رنگهایی؟! سرخ، سبز، آبی، زرد، بنفش و دیگر چی؟ پشت شیشه ها گرگی دو دست به پشت گذاشته بود و قدم می زد، قدم می زد و «عالی جناب، عالی جناب» می شنید. می شنید و غرق تفکر بود.

### اریوبرزن

گفت «عالی جناب، کمی صبور باشید» ناخنهایش در پوست بدن ما فرو می رفت. در بدن ما حفره درست می کرد. تلاش می کرد که ترس را در زیر پوست بدن ما پیدا کند و بیرون بکشد. می خاست اعتقادی را در ما جاری کند. از درخت مراد حرف زد. از ضریح مقدس. از لبهای داغمه بسته و آرزو طلب ما و گفت «عالی جناب، لختی استراحت کنید. استراحت برای شما، با این کهولت، لازم است.»

### فتحعلی

شاید شتاب در کارم بود. کمی شتاب! چه شد که به یاد گرگ افتادید؟! پیش تر می باید از مایده های زمینی چیزی می گفتم. شکمتان خالی است؟ می دانید که خوردن در زیر قندیلهای نور چه دل انگیز است؟ «عالی جناب» اگر اشتهایتان را کور می کند، فراموشش کنید. میل دارید برایتان سوره ی «مائده» را بخانم؟

## اریوبرزن

گفت «عالی جناب، کینه‌ی شما را در دل خواهند داشت» گفت «عالی جناب، در کنار درخت مراد پایتان را بالا نبرید» گفت «عالی جناب، مواظب بدنتان باشید مبادا که به ضریح بخورد» از ما پرسید «می‌ترسید؟ از عالی جناب می‌ترسید؟»

## میترا

عالی جناب، اگر چه چشمهایی خونبار دارد، ولی گفت «شایسته اینست که انگشتهایم با ناخنهای بلند مانیکور شده آراسته شود و نرمش حرکت انگشتهایم چون خیزاب‌های ملایم و پرپیچ بر بدنی که کنارم آرمیده سکر و مستی آورد.

## صدای اول

(لنیک خودش را روی گور می‌اندازد) به غم افتاده‌ام. چیزی بگو و مرا از غم جداساز.

## اریوبرزن

عالی جناب گفت «شنلش» عالی جناب گفت «مهمیزش» بعد صدای پای پیرمرد را شنیدیم که هنوز هم محکم راه می‌رفت. بعد صدای دانه‌های اشکش را شنیدیم که می‌افتاد و می‌شکست و صدای شکستن تنگ بلور را می‌داد، صدای شکستن الماس را می‌داد. بعد صدای پای پیرمرد را شنیدیم که روی زمین کشیده می‌شد!

## مزدشت

اینک گفتگو؛ اینک جغد شدن در این خرابه و آوای شوم رها کردن. یا امیرالمؤمنین، مردمان از تو روی برتافته‌اند و بر کافران دل بسته‌اند.... دستها... دیگر دیرتر به جیب می‌رود و چشمها دیرتر به اشک می‌نشینند و مردمان می‌گویند (سرپیش می‌آورد - آهسته) چیزی نداریم. از

هنگام «از کجا آورده‌ای؟» دیگر چیزی نداریم. (بلند) و از پنجره‌های ساختمان‌های بلند اینرا می‌گویند. ولی، من، به حق قسم، که می‌دهم آیین نویم را به نانی جوین. (سر به آسمان و درمانده) یا پسر ابیطالب، در این روزگار هیچ‌فروشگاهی نان جوین نمی‌فروشد! (باخشم) می‌دهم آیین نویم را به سکه‌ای که چکنم؟ سخت گرسنه‌ام. آقا می‌خرید؟ خانم می‌خرید؟ آقا می‌خرید؟ آقا می‌خرید؟ شما چی، می‌خرید؟ آه... پس شما... شما که می‌خرید؟ اینرا مردی به من گفت که سیگار برگ درشتی در میان دندان داشت و «وی» اش را روی آتش سیگار برگ همیشه روشنش بریان می‌کرد. اینرا مردی به من گفت که در آخرین روز دانستم درختهای جنگل را دوست می‌داشت و خلفش آتش به زمین می‌انداخت تا از آدمیان پاک گردد. چه مرد مهربانی بود. مهربانیش وقتی نمود می‌کرد که دهقان‌زاده‌ی پیر در تاریکی می‌ایستاد و برایش اشعار حماسه‌ای می‌خاند. سکه‌ها حاضر دارید؟ کیسه‌ای از مدال‌های افتخار دارم!

### صدای دوم (مردم)

از سیاهی به در آی تا کراحتت را ببینند. مگر گوشت بدنت آویخته نیست و بر هر تکه‌اش آتشی از دوزخ افروخته نیست؟

همه، هراسان، به سوی لنبک می‌آیند.

### میترا

(به لنبک) بر زشتی سوگ گذاشته‌ای؟

### اریون برزن

با اشک خویش زشتی را آبیاری می‌کنی؟

### مزدشت

پس خاموشی تو از این روست؟!

### فتحعلی

خاموشی این شخص از نهایت شرم است.

### غلام

آقایم خاموشی این شخص را از نهایت شرمش می داند.

### صدای اول

(لبنک به همه، با التماس نگاه می کند) می خواهید خاک را بشکافم تا ببینید  
چقدر زیباست؟ می خواهید زیبایش را چون نور از دل خاک فراخانم و چشمهایتان را  
خیره گردانم؟ کودک خفته ام، شب نزدیک است و «براهام جهود» در راه است. به همدلی با  
ما خواهد آمد.

### مزدشت

(به خاک گورنگاه می کند - با حیرت) چه زیباست! سردیش چه نقشی دارد؛ مادر من است!

### اریوبرزن

پیرمرد است، چکمه اش را ببینید، دانه‌ی الماس را بر روی گونه اش ببینید!

### میترا

زیباست! چه شجاعتی در چشمهای بازش خانه کرده؟! مرد من با چشمهای باز حرکت سرب  
را نگر نیست.

## فتحعلی

آقایان، نگفته نماند، لواط را هم دوست دارم.

## غلام

آقایم لواط را با زیبایی، آبرومندانه و در خلوت دوست دارند.

## صدای اول

اگر بدانید پیش از آنکه نزار شود چه گلی بود. دست به‌اش می‌زدید انگار لطافت صبحگاهی را به چنگ آورده‌اید! چشمه‌هایش برقی داشت که می‌توانست تاریکی زندگی را روشن کند. کمی عقب‌تر بروید، او نخواهد آمد. این طور که ایستاده‌اید، اگر براهام جهود بیاید نمی‌بینمش. عقب‌تر بروید، حوصله‌ام از دیوار بدن‌هایتان تنگی گرفت. بگذارید سایه‌ی درخت بر کودک بینوای من کشیده شود. سردی بدن او از پله‌ی سخنان شماسست.

## فتحعلی

ولی سردی را به هیچ وجه!

## غلام

آقایم گرمی را لذت بخش می‌داند.

## میترا

(نگاه می‌کند - بافریاد) چرا بند جفت را برگردن دارد؟!)

## صدای دوم (مردم)

مادر من، با من راست بگو، آن هنگام که مرا برخشت خام گذاشتی، نگفتی کاش  
خشت از طلا بود؟!

### میترا

(زانو می‌زند و چنگ به خاک می‌زند. التماس کنان) در پی تلالوی لبخند مردم بر چهره‌ی  
کودکی هستم، به آغوشم بیا!

## صدای اول

(لنک هوا را پس می‌زند) پیش نیاید، قدم‌هایتان چه سنگین است. سایه‌ی شما سنگین  
است، پیش نیاید، نگاه شما سنگین است، دست‌هایتان را نزدیک نیاورید، تن‌پوش سفید  
و خون آلوده‌تان را بیرون آورید، فرزندم خواهد ترسید، نخواهد آمد! نخواهد آمد.

### فتحعلی

(به غلام) سرانجام نزدیک است، لحظه از نفرت بارور می‌شود، آماده کن.

### میترا

(در خود) از کیست یا چیست که تنهایی من بعد از بسته شدن مردم به تیر چوبی ابدی  
مانده؟ حفره‌ی چشم سوراخ شده‌ی او دیگر مرا نمی‌پذیرد. لبخندهای مهربانش به خون  
آغشته شده و من فراغتی جز شمارش سوراخهای بدن او ندارم. تنهایی من انباشته از  
سوراخهای پر شده از خون است و من هیچ فراغتی جز شمارش کرمهای سفید در میان

خون ندارم. اینک یک شهر عشق، حفره‌ای در گلو، اینک همه‌ی مداین عشق، همه‌ی حفره‌های بدن مرد من.

### مزدشت

گمان می‌کردم شجاع هستم؛ نیستم. هراس به من قلاب انداخته و به سوی خود می‌کشاندم. «اخلاقیات؟!» البته که خوب است. آرزوهایم را خاهم خورد و خنده‌ی مستانه‌ی مرا خواهید شنید. جامی شراب، رباعیات خیام. (به فتحعلی) کمی مهربان باشیم.

### میترا

چیز دیگری جز سنگینی بدن‌ها را بر روی خود نمی‌یابم. برای نوازش چشم‌ها آمده‌ام، نه سبک کردن استخوانها. در پی تلالوی لبخند مردم بر چهره‌ی کودک‌کی هستم؛ ولی تنهایی چه سنگین است؟! مردم را به من بازگردانید. او با من عهدی دارد. او از بسترگرم من ربوده شده. هنوز بدنش بوی عطر بدن مرا دارد، هنوز برای تخم‌گذاری آماده است. او با من عهدی دارد. (به فتحعلی) عالی‌جناب شما عهد ما را می‌دانید؟

### اریوبرزن

نفسم می‌گیرد، فساد در بدنم جاری گشته. جگرم به قلبم چنگ می‌زند. من رودخانه‌ای می‌خاهم انباشته از ماهیهای ریز، دستم را بگیرید و هدایتم کنید. من هرگز نخاهم دید، هرگز نخاهم یافت. ماهی‌های ریز و لیز و سیاه. رادیو اکتیویته چه برسرتان آورد؟ (به فتحعلی) عالی‌جناب شما می‌دانید؟ شما هم به اشعار گوش داده‌اید؟ درخود، من متوقف می‌شوم بدون آنکه روشنایی روز را دیده باشم. بدون آنکه نوازش مویی را بر کنار گردنم حس کرده باشم. توقف آغاز می‌شود. پیرمرد «سراب» بود.

## مزدشت

برادرم، آرام باش. برابری نیکوست ولی کمی هم آرام. اجازه‌ی هضم می‌خاهم! به راه‌پیمایی بزرگ دعوت شده‌ایم، با آیین نویم آنجا خاهم آمد. مرد، درویش باش! کی بود که گفت «آنچیز را که نباید دلبستگی را نشاید» کی بود که گفت «تو نیکی کن و در دجله‌انداز». چقدر خسته شده‌ایم؛ دهقان‌زاده‌ی فربه. عاقبت نامش را مقدس جلوه داد. چقدر سستی آورده‌ایم از تکرار اسمش. بیاید کمی بنشینیم. گفتم که «دجله» خشکیده؟ نگفتم؟ گفتم که پاهای خسته‌ام را با روغن چرکینی قوت بخشیدند و در رگ و پی‌اش نیرو دمیدند؟ به راه‌پیمایی بزرگ دعوت شده‌ایم. گفتم که چشم‌های کم‌سویم را با لجنی که با خود داشتند بینا کردند؟ می‌باید اشعار دهقان‌زاده‌ی چاق را مرور می‌کردیم و تقدسش را حفظ می‌کردیم. چه راه‌پیمایی بزرگی در پیش یا پس است! گفت مردی که ریشی برگونه داشت، روز دیگر سبیلی بر پشت لب، روز دیگر سیگار برگی در میان لب، روز دیگر سری گرد و بی‌مو، روز دیگر دوستدار اشیاء عتیقه و درختهای جنگل و خلف مهربانش آتش‌بازی را با عینک دلپذیر می‌دانست «تا بود این بود» (به فتحعلی) عالی‌جناب شما آگاهیید.

### صدای دوم (مردم)

بیگانگی‌ی من با تو، بیگانگی خداست با ما.

### میترا - اریوبرزن - مزدشت

بیگانگی‌ی من با تو، بیگانگی خداست با ما.

غلام هفت تیرش را بیرون می آورد. تاریکی: نور در جلو ،  
ارمایل و کرماایل را نشان می دهد. بین تاریکی و نور ،  
لحظه ای سکوت است .

### *ارمایل*

ساکت ... گوش کن ... صدای غریوی نیست!

### *کرماایل*

( گوش می دهد ) بازار، هیچ وقت اینچنین ساکت نبوده است، چه سکوتی؟! چه سازشی  
بین سندان و پتک اتفاق افتاده؟! از یکدیگر شکایتی ندارند و به دمسازی با همدیگر  
دلخوشند و آب ما جوشان تر از همیشه است و ترکیدن حباب آب ماست که سکوت را می پزد  
و مارها، مارها گرسنه اند .

### *ارمایل*

( گوش می دهد ) هیچ سندان فریاد نمی زند که بازوان نیرومند چه شده اند؟ هیچ پتکی  
فرود نمی آید. بازوان نیرومند چه شدند؟ سکوت نمی شکند؛ مارها چاقتر و گرسنه تر شده اند.

### *کرماایل*

( گوش می دهد ) چه سکوتی ... وحشت انگیز است، سکوت است و هیچ! مارها گرسنه تر  
شده اند .

### *ارمایل*

مارها گرسنه اند و غذایی ندارند و چه مصیبتی؟!  
تاریکی . سکوت.

## صحنه‌ی سه

نور کم رنگ. در وسط فتحعلی بر تخت نشسته و میترا در کنارش ایستاده. غلام حلقه‌ای از برگ زیتون بر دست دارد. صدای هلهله. سکوت. غلام حلقه را بر سر فتحعلی می‌گذارد و کنار می‌رود و دستها را باز می‌کند و به هوا می‌برد.

غلام

اینک، افتخار.

صدای هلهله.

غلام

اینک، افتخار ابدی.

صدای غریوشادی... ناگهان سکوت.

صدای دوم (مردم)

به کلام آی. غم را از من بزدای. وگرنه پا بر خشت نخواهم گذاشت و همواره سر بر

لحد خواهم داشت و به ندای اسرافیل نیز پاسخ نخواهم گفت.

تاریکی.